

عاشقانه های

شهادا



ناصر کاوه

کتاب عاشقانه های شهادا، ناصر کاوه

امروز کشور ما به بزرگداشت شهدا احتیاج دارد

امروز کشور ما به بزرگداشت شهدا احتیاج دارد. تهاجم دشمنان در سطح مسائل معنوی، بسیار مشکل سازتر از حملات سخت است... شهدا در زمانی که زنده بودند، با جان خودشان دفاع کردند؛ امروز با هویت و معنویت خودشان دارند از هویت کشور و اسلام دفاع می کنند.

امام خامنه ای، در دیدار با دست‌اندرکاران گنجره بزرگداشت

شهدای استان خراسان جنوبی

۱۴ آبان ۱۴۰۲



نباید گذاشت جوشش خون شهیدان فرو بنشیند زیرا شهیدان هویت

ملت ایران هستند و ملت نیاز به هویت خود را فراموش نکند.

کتاب عاشقان های شهیدان ناصر کار

بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

عاشقانه های شهدا
نویسنده: ناصر کاوه
گرافیک و طراح: علی کربلائی
ویراستار، حروف نگار: نرگس کاوه
مشاور طرح: مهدی کاوه
روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی
رسانه و فضای مجازی: لیلا عاقلی
قیمت: ۲/۰۰۰/۰۰۰ ریال
شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

سرشناسه: کاوه، ناصر، ۱۳۴۴
عنوان و نام پدیدآور: عاشقانه های شهدا
مشخصات ظاهری: ۳۲ ص.
شابک:
۲/۰۰۰/۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: کتابنامه.
موضوع: شهیدان — ایران — بازماندگان — خاطرات
موضوع: Martyrs — Iran — Survivors — Diaries
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ — خاطرات
موضوع: Personal narratives — Iran-Iraq War، ۱۹۸۰-۱۹۸۸ —
رده بندی کنگره:
رده بندی دیویی:
شماره کتابشناسی ملی:



فهرست

- مقدمه/ ۶
- عاشقانه خلبان شهید بابایی/ ۸
- دوستت دارم/ ۱۰
- گل های عاشقی/ ۱۲
- لبخند/ ۱۴
- گریه/ ۱۵
- شهید مقدم/ ۱۷
- شهید حججی/ ۱۹
- عاشقانه/ ۲۰
- یادت نره/ ۲۱
- شهید حمید باکری/ ۲۳
- شهید همت/ ۲۴
- شهدا/ ۲۶
- جرعه/ ۲۷
- شهید زنده/ ۲۸
- یکی مثل شهدا/ ۳۰

کتاب عاشقانه های شهدا، ناصر کاوه



در بیان زندگی نامه‌ی شهیدان سعی کنیم خصوصیات زندگی اینها و سبک زندگی
اینها و چگونگی مشی زندگی اینها را تبیین کنیم. این مهم است امام خامنه‌ای

کتاب عاشقان‌های شهید، ناصرکار

این کتاب تقدیم می‌شود
به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)
امام خمینی (ره)، شهدا از صدر اسلام تا تمامی شهدای نظام مقدس
جمهوری اسلامی ایران و رئیس جمهور شهید، سیدابراهیم رئیسی و شهدای همراه

امام خامنه‌ای

...ما با شهدا معاصر بودیم و جهاد و ایثار و شهادت و گره‌گشایی‌ها و ایستادگی آنان در مقابل قدرتها را دیدیم اما نسل جوان، این موضوع را با وضوح و بداهتی که ما متوجه شدیم، نمی‌بیند، بنابراین هر یک از علما، روشنفکران، دانشگاهیان و صاحبان مناصب دولتی، باید به تناسب جایگاه خود نقش آفرینی کنند. راه مقابله با جنگ شناختی، اقتصادی، سیاسی و امنیتی جبهه دشمنان انقلاب اسلامی، استمرار راه شهدا و عمل به درس آنان یعنی مجاهدت، ایستادگی و مقاومت است...

...عزیزان من، برادران خوب، خواهران خوب! بدانید، امروز هم پیام شهیدان اگر به گوش ما برسد، از ما خوف را و حزن را برطرف خواهد کرد. آنهایی که دچار خوفند، آنهایی که دچار حزنند، این پیام را نمی‌گیرند، نمی‌شنوند، والا اگر صدای شهیدان را بشنویم، خوف و حزن ما هم محو خواهد شد، به برکت صدای شهیدان...



کتاب عاشقان های شهید، ناصرکار



شهادا در محضر خدا هستند

قلم قاصر ما در وصف شهیدان چه توانند گفت، از شهیدان ارجمندی که خداوند تعالی در شأن آنان کلمه بزرگ اَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ را فرموده است، بشری قاصر مثل من چه تواند گفت. آیا بار یافتن نزد خداوند و ضیافت مقام ربوبی از آنان را می توان با قلم و بیان و گفت و شنود توضیح داد؟ آیا این همان مقام فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی [۸] نیست که حدیث شریف بر سید شهیدان و سرور مظلومان منطبق نموده است؟ آیا این جنت همان است که مؤمنان در آن راه دارند، یا لطیفه الهی آن است؟ آیا این بار یافتن و ارتزاق نزد رب الارباب همان معنی بشری آن است، یا رمزی الهی و والاترو فوق برداشت بشر خاکی؟ بارالها، این چه سعادت عظیمی است که نصیب بندگان خاص خود فرمودی که ما از آن محرومیم. اکنون من به مادران و پدران مهربانی این بندگان خاص خدا و همسران و بازماندگان این عزیزان به جای تسلیت، تبریک عرض می کنم. یَالَيْتَنِي كُنْتُ مَعَهُمْ فَافَوْزَ فَوْزًا عَظِيمًا. امام خمینی، کتاب: ایثار و شهادت در مکتب امام خمینی (ره)، ص ۲۳

((مقدمه))

خداوند در آیه ی ۲۱ سوره ی روم، به اصل وجود عشق و احساس محبت متقابل بین زن و شوهر اشاره فرموده: ((از نشانه های خداوند این است که از نوع خودتان، همسرانی برای شما آفرید تا در کنار آنان آرامش یابید و میانتان دوستی و رحمت نهاد)).

در حالی که گفتن جملاتی که حاکی از محبت زوجین نسبت به هم است در رفع بسیاری از تردیدها و سوء ظن ها مؤثر و بر میزان محبت آنان می افزاید: ائمه معصومین: هم به ابراز علاقه به همسر تأکید نموده اند و در سیره ی عملی ایشان این امر در موارد متعددی به چشم می خورد.

پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) فرمود: وقتی مرد به زن خود با محبت می نگرد و زنش نیز به او با مهر نگرد، خداوند به دیده ی رحمت به آن ها نگاه می کند.

حضرت زهرا سلام الله علیها فرمودند: بهترین شما کسی است که در برخورد با مردم نرم تر و مهربان تر باشد و ارزشمندترین مردم کسانی هستند که با همسرانشان مهربان و بخشنده اند. دلال الامامه و کنزالعمال، ج ۷



به برکت شهیدان، حزن و خوف ما از بین می رود

«اگر چنانچه شما امروز به جمع آوری و افزودن بر سرمایه‌ی خاطرات جنگ رو نیاورید، دشمن میدان را از شما خواهد گرفت؛ این یک خطر است؛ من دارم به شما می گویم، جنگ را شما روایت کنید که خودتان در جنگ بوده‌اید؛ اگر شما جنگ را روایت نکردید، دشمن شما جنگ را روایت خواهد کرد آن طور که دلش می خواهد...»
...ما باید در این زمینه خیلی احساس وظیفه کنیم، خیلی کار کنیم...

عزیزان من، برادران خوب، خواهران خوب! بدانید، «امروز هم پیام شهیدان اگر به گوش ما برسد، از ما خوف را وچزن را برطرف خواهد کرد. آنهایی که دچار خوفند، آنهایی که دچار حزنند، این پیام را نمی گیرند، نمی شنوند، والا اگر صدای شهیدان را بشنویم، خوف و حزن ما هم محو خواهد شد به برکت صدای شهیدان... این حزن و خوف ما را از بین خواهد برد و بهجت و شجاعت و اقدام را برای ما به ارمغان خواهد آورد...»

امام خامنه ای، ۰۴/مهر/۱۳۹۷

وَمِنْ آيَاتِهِ أَنْ خَلَقَ لَكُمْ مِنْ أَنْفُسِكُمْ أَزْوَاجًا لِتَسْكُنُوا إِلَيْهَا وَجَعَلَ بَيْنَكُمْ مَوَدَّةً وَرَحْمَةً إِنَّ فِي ذَلِكَ لآيَاتٍ لِقَوْمٍ يَتَفَكَّرُونَ.
و از نشانه‌های او اینکه همسرانی از جنس خودتان برای شما آفرید تا در کنار آنان آرامش یابید، و در میان‌تان مودت و رحمت قرار داد. این نشانه‌هایی است برای گروهی که تفکر می‌کنند! سوپوره روم، آیه ۲۱... روایتی از حضرت پیامبر صلی الله علیه و آله در این زمینه توجه فرماید: قَوْلُ الرَّجُلِ لِلْمَرْثَةِ اِنِّي اَجِبُكَ لَ اِيْذَهَبُ مِنْ قَلْبِهَا اَبَدًا. [وسائل الشیعة، ج ۱۴، ص ۱۰].
سخن مرد که به همسرش می گوید «دوستت دارم» هرگز از قلب وی بیرون نمی رود. یعنی مرد هر چند زن خویش را ممکن است قلباً دوست داشته باشد ولی این دوستی بایستی بر زبان جاری شود تا موجب عشقی طرفینی گردد. یک شیوه عملی برای افزایش محبت خانواده این است که گه گاهی مرد در کنار همسرش نشست و با وی به دور از هیاهوی زندگی اقتصادی و معیشتی به گفتگو پردازد، مشکلاتش را بشنود و راه چاره ای برای آنها بیابد و از ایجاد هرگونه عقده ای نامطلوب جلوگیری کند. پیامبر (ص) می فرمایند: نشستن مرد نزد همسرش نزد خداوند متعال، از اعتکاف او در این مسجد من، دوست داشتنی تر است. تنبیه الخواطر، ص ۳۶۲. با حول وقوه الهی، با توسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک «امام زمان (عج)» و با «رمز یا زهرا (س)» نوشتن «عاشقانه های شهدا» را شروع می‌کنیم، تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردم... ارادتمند: ناصر کاوه

کتاب عاشقانه های شهدا، ناصر کاوه

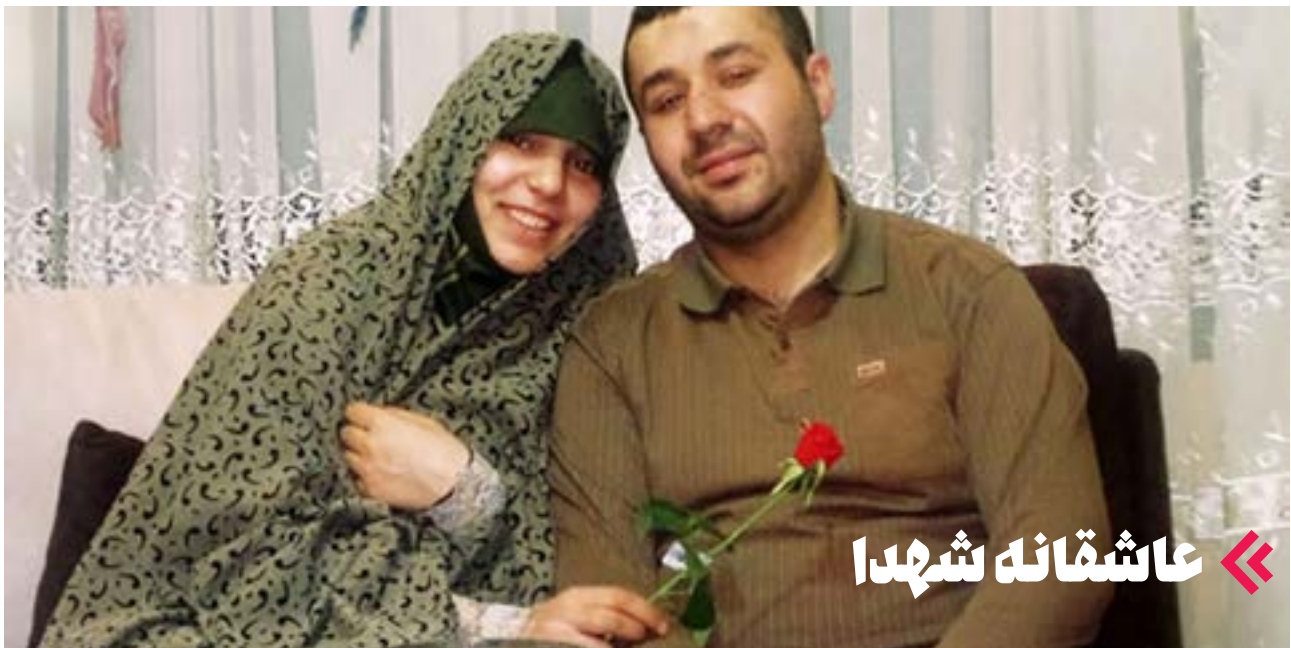
عاشقانه شهید بابایی

قهر بودیم. در حال نماز خواندن بود... نمازش که تموم شد. نشستیم به همسرمان... کتابش را برداشت و با یک لحن دلنشین شروع کرد به خواندن... ولی من باز باهاش قهر بودم! کتاب را گذاشت کنار... به من نگاه کرد و گفت: "غزل تمام"... نمازش تمام... دنیا مات سکوت بین من و واژه ها سکونت کرد... باز هم بهش نگاه نکردم... اینبار پرسید: عاشقمی؟؟؟ سکوت کردم... گفت: عاشقم گریستی لطفی بکن نفرت بورز... بی تفاوت بودنت هر لحظه آیم می کند... دوباره با لبخند پرسید: عاشقمی مگه نه؟؟؟؟؟ گفت: "تو نه می گویی و پیدا است می گوید دلت آری...". "که این سان دشمنی یعنی که خیلی دوستم داری..." زدم زیر خنده... و روبروش نشستیم... دیگر نتوانستیم به ایشان نگوییم که وجودش چقدر آرامش بخشه... بهش نگاه کردم و از ته دل گفتم... خدا روشکر که هستی....

راوی: همسر شهید بابایی



کتاب عاشقانه های شهید، ناصر کاروان



« عاشقانه شهدا

نامه عاشقانه امام خمینی به همسرشان

مصطفی خمینی که در آن زمان سه ساله بوده است) قدری تنگ شده است. امید است هر دو (اشاره به آقا مصطفی و فرزند دیگرشان که در آن زمان هنوز به دنیا نیامده بود و چند روز پس از نگارش این نامه در زمانی که امام در سفر حج بودند، متولد گردید و او را «علی» نام گذاردند. وی در کودکی بر اثر بیماری درگذشت.) به سلامت و سعادت در تحت مراقبت آن عزیز و محافظت خدای متعال باشند اگر به آقا (آقای میرزا محمد ثقفی، پدر همسر امام خمینی) و خانم‌ها (مادر و مادر بزرگ همسر امام خمینی که در آن زمان در قید حیات بوده اند) کاغذی نوشته‌اید سلام مرا برسانید. من از قبیل همه نایب الزیاره هستم...

فروردین ۱۳۱۲ / ذی القعدة ۱۳۵۱...

مکان: لبنان، بیروت...

تصدقت شوم؛ الهی قربانت بروم، در این مدت که مبتلای به جدایی از آن نور چشم عزیز و قوت قلبم گردیدم متذکر شما هستم و صورت زیبایت در آئینه قلبم منقوش است. عزیزم امیدوارم خداوند شما را به سلامت و خوش در پناه خودش حفظ کند. [حال] من با هر شدتی باشد می‌گذرد ولی بحمدالله تا کنون هرچه پیش آمد خوش بوده و الآن در شهر زیبای بیروت هستم؛ حقیقتاً جای شما خالی است فقط برای تماشای شهر و دریا خیلی منظره خوش دارد. صد حیف که محبوب عزیزم همراه نیست که این منظره عالی به دل بچسبد.



در هر حال امشب شب دوم است که منتظر کشتی هستیم، از قرار معلوم و معروف یک کشتی فردا حرکت می‌کند ولی ماها که قدری دیر رسیدیم، باید منتظر کشتی دیگر باشیم. عجالتاً تکلیف معلوم نیست امید است خداوند به عزت اجداد طاهرینم که همه حجاج را موفق کند به اتمام عمل، از این حیث قدری نگران هستیم ولی از حیث مزاج بحمدالله به سلامت، بلکه مزاجم بحمدالله مستقیم تر و بهتر است. خیلی سفر خوبی است جای شما خیلی خیلی خالیست. دلم برای پسرت (سید

کتاب عاشقانای های شهید، ناصر کاویانی



✦ به خاطر خودت

بعضی وقت ها حرف هایی می زد که همان می شد مبنای زندگی مان. یک بار رو به من کرد و گفت: من تو را برای خودت دوست دارم نه برای خودم، تو هم بهتره مرا به خاطر خودم دوست داشته باشی نه به خاطر خودت. همین جمله باعث شده بود در مواقع خاص، خودم را جای ایشان بگذارم و بعد تصمیم بگیرم؛ و طبیعی بود که با این نگاه، زندگی مان دارای تحکیم، محبت و مودت بیشتری می شد.

راوی همسر شهید، محمد علی رجایی رئیس جمهور



✦ عزیزم دوستت دارم

فاطمه جان... عزیزم دوستت دارم، دعا می کنم امتحاناتت را به خوبی پشت سر بگذاری و حالت هر روز از دیروز بهتر باشد؛ من هم به یادت خواهم بود... امیدوارم فاصله جسم هایمان، قلب هایمان را به هم نزدیکتر سازد تا بتوانیم ظرفیت عاشق شدن را پیدا کنیم... شنیدی می گویند: زنده بودن، فاصله گهواره تا گور است و زندگی کردن، فاصله زمین تا آسمان... امیدوارم هر روز آسمانی تر شوی؛ تو هم مرا دعا کن، خداوند قلب هایمان را به رنگ خود درآورد و پاک مان کند...

قسمتی از نامه ی شهید مدافع حرم، شهید عباس دانشگر خطاب به همسرش، تبیان



✦ خندیدن

دیربه دیر می آمد خانه، اما تا پایش به خانه می رسید بگو بخندان شروع می شد. خانه مان کوچک بود؛ گاهی اوقات صدای مان می رفت طبقه پایین. یک روز همسایه پایینی بهم گفت: به خدا این قدر دلم می خواد یه روز که آقا مهدی میاد خونه، لای در باز باشه، من ببینم شما دوتا زن و شوهر به هم چی می گید که این قدر می خندید؟...

برشی از زندگی شهید مهدی باکری، فرمانده لشکر عاشورا، منبع: کتاب به رنگ صبح، ص ۸۹

کتاب عاشقان های شهید، ناصر کاویانی

➤ شهید کمیل صفری تبار



همسرم، کمیل خیلی با محبت بود. مثل یه مادری که از بچه اش مراقبت می کنه از من مراقبت می کرد... یادمه تابستون بودو هوا خیلی گرم بود. خسته بودم، رفتم پنکه رو روشن کردم. و خوابیدم. «من به گرما خیلی حساسم» خواب بودم واحساس کردم هوا خیلی گرم شده و متوجه شدم برق رفته. بعد از چند ثانیه احساس خیلی خنکی کردم و به زور چشمم رو باز کردم تا مطمئن بشم برق اومده یا نه... دیدم کمیل بالای سرم یه ملحفه رو گرفته ومثل پنکه بالای سرم می چرخونه تا خنک بشم ودوباره چشمم بسته شدازفرط خستگی... شاید بعد نیم ساعت تا یک ساعت خواب بودم و وقتی بیدار شدم، دیدم کمیل هنوز داره اون ملحفه رو مثل پنکه روی سرم می چرخونه تا خنک بشم... پاشدم گفتم کمیل توهنوز داری میچرخونی؟!... خسته نشدی!... گفت: خواب بودی و برق رفت و تو چون به گرماحساسی می ترسیدم از گرمای زیاد از خواب بیدار بشی ودلم نیومد... یک روز قبل تولدم یعنی سی ویک مرداد، کادوی تولدم رو داد که یه انگشتر طلا ویه گوشه لمسی بود، گفت توی این مدتی که باهم بودیم به

خاطر شغلم خیلی اذیت شدی. ان شاءالله اگه توی این دنیا نتونستم، توی بهشت برات جبران کنم، کادوم رو داد و برای آخرین بار از پیشم رفت.. راهی یگان شون شد و از اون طرفم راهی عملیات شمالغرب شدن که دوازده روز بعد تولدمف به شهادت رسید..

راوی: همسر شهید کمیل صفری تبار

عاطفه

حاج همت دست خانواده اش را جهت خرید برای من باز گذاشته بود، اما برای خودش جز يك حلقه ساده که قیمت آن به دوپست تومان هم نمی رسید، خرید دیگری نکرد. مراسم عقد به دور از هرگونه تجملات و ریخت و پاش برگزار شد. من با لباس ساده سرفره حاضر شدم. حاجی نیز يك دست لباس سپاه به تن کرده بود. میهمانان مجلس، اعضای هر دو خانواده و تعدادی ازدوستان من و حاجی بودند. مراسم با صلوات و مدیحه سرایی برگزار شد، هر چند که این چنین رسمی در میان اقوام و خانواده ما معمول نبود. وقتی مریض می شدیم، چقدر بالای سرمان گریه می کرد، می گفتم حالا از این مریضی نمی میرم که، گریه می کرد، آدم خجالت می کشید زنده بماند...

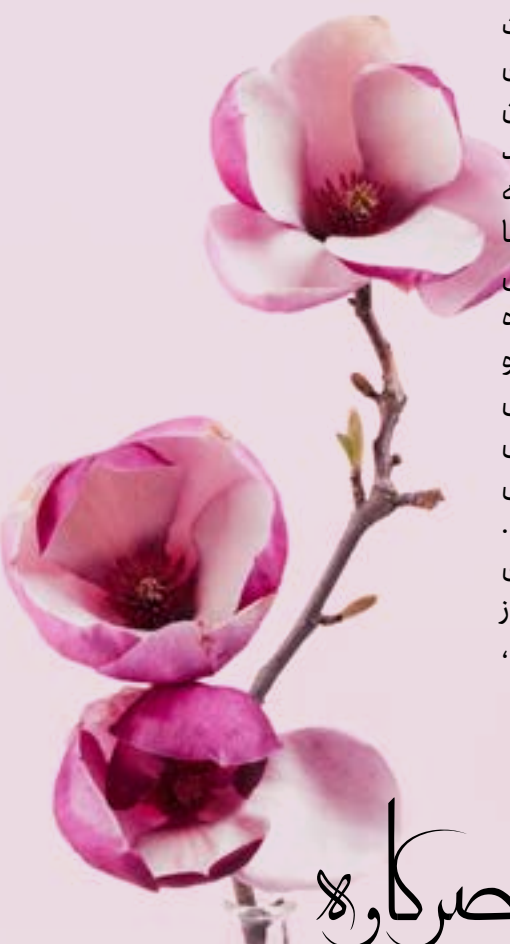
شهید محمد ابراهیم همت،

فرمانده سپاه ۱۱ قدر،

با روایت همسرش



کتاب عاشقانای حاجی شهید، ناصرکار





♦ گل های عاشقی

حسن جمعه ها با دوستاش می رفت کوهنوردی. یک بار نشد که دست خالی برگرده. همیشه برام گل های وحشی زیبا با بوته های طلایی می آورد. معلوم بود که از میون صدها شاخه و بوته به زحمت چیده شدند. بعد از شهادتش رفتم اتاق فرماندهی تا وسایلش رو ببینم و جمع کنم. دیدم گوشه اتاقش یه بوته خار طلایی گذاشته که تازه بود. جریانش رو پرسیدم، گفت: از ارتفاعات لولان عراق آورده بود. شک نداشتم که برای من آورده بود... خاطره ای از شهید حسن آبناسان، فرمانده لشکرنوهد، کتاب: نیمه پنهان ماه، ج ۱۲، ص ۳۰



♦ همسر من کلفت نیست

امین روزها وقتی از اداره به من زنگ می زد و می پرسید چه می کنی؟ اگر می گفتم کاری را دارم انجام می دهم می گفت: نمی خواهد! بگذار کنار، وقتی آمدم با هم انجام می دهیم. می گفتم: چیزی نیست، مثلاً فقط چند تکه ظرف کوچک است. می گفت: خب همان را بگذار وقتی آمدم با هم می شوریم... مادرم همیشه بهش می گفت: با این بساطی که شما پیش می روید همسر شما حسابی تنبل می شود... امین هم جواب می داد: نه حاج خانم! مگر زهرا کلفت من است؟ زهرا رئیس من است. به خانه که می آمد دست هایش را به علامت احترام نظامی کنار سرش می گرفت و می گفت: سلام رئیس.



روایت همسر شهید مدافع حرم، امین کریمی

کتاب عاشقان های شهید، ناصر کاروان



← دوقلوهای هاشم

من و هاشم اصلا فکر اینکه روزی خدا بچه های دوقلو و به این زیبایی هدیه بدهد را نمی کردیم تا اینکه این اتفاق به خواست خدا افتاد و حسام و شهنام به دنیا آمدند و هاشم برای آمدن آنها لحظه شماری می کرد و سعی داشت تا در آن روزها کمتر به ماموریت برود تا بیشتر در کنار خانواده باشد. در طول این سه سال برای تر و خشک کردن بچه ها از کسی کمک نگرفتیم دوتایی در خانه به کمک هم به امورات آنها می رسیدیم. با اینکه از پادگان خسته می آمد ولی تا پاسی از شب گاهی هم تا صبح به من کمک می کرد. بچه ها چون دوقلو بودند خیلی گریه می کردند و نیاز به مراقبت بیشتری داشتند که هاشم با تمام خستگی های وافرباز هم کمک من بود و هیچگاه در طول این مدت از بابت امور فرزندانمان مرا تنها نگذاشت. حسام و شهنام بعد از رفتن پدرشان دائم بی قراری می کنند و دوری از پدر برایشان از همین ابتدای راه سخت و دشوار است حتی گاهی می شود که قاب عکس هاشم مونس می شود برای حسام و شهنام و با دیدن لبخند هاشم در قاب عکس تبسم بر لبان آن ها نیز می نشینند. امیدوارم بتوانم این دو یادگار هاشم را آن طور که دلش می خواست و مطابق با معیارهای او برای تربیت فرزند بزرگ و تربشود.

برشی از زندگی شهیدمدافع حرم، هاشم دهقانی نیا
راوی: همسر شهید

فکر کنم مبارک است

ساعت ۲ بعد از ظهر نتایج آزمایش آماده می شد. به من گفت میایی باهم برویم؟ گفتم: با چی؟ گفت: موتور! گفتم: که ماهنوز نامحرمیم! چطور با موتور برویم؟ تازه انگار حواسش جمع شد باشد، گفت: بله. من خودم میرم. نتایج راکه گرفت، تماس گرفت و با صدای غمگین گفت: من عذر می خوام که اذیت تون کردم. اما نتایج آزمایش مون به هم نخورد! فهمیدم می خواهد سربه سرم بگذارد. گفتم: اشکالی ندارد. ان شاءالله خوشبخت شوید و خدا حافظی کردم... بعد از مدت کوتاهی با یک جعبه شیرینی به خانه ما آمد و گفت: فکر کنم مبارک است. خیلی خوشحالی بود. سریع گفت: برای عصر نوبت محضر گرفتم؟ انگار که می خواهم فرار کنم. گفتم: حالا چرا با این همه عجله؟ آنقدر سرعت کار بالا بود که حتی وقت عقد، تنها خواهرش هم نتوانست بیاید!... روایت همسر شهیدمدافع حرم، محمد کامران

شرم

کمال می گفت: وقتی همسرم خوابه، از بالای سرش اصلا رد نمی شم، همسر من سیده است. شرم می کنم از بالای سر اولاد رسول الله (ص) رد بشم... برشی از زندگی شهید کمال ظل انوار، کتاب شمع صراط ۴

کتاب عاشقان های شهید، ناصر کاروان

✦ گنجشک بابا

بابا هر وقت می خواست بره بیرون صدا می کرد
حنانه ملیکا، گنجشکای بابا، کی می ره لباس بابا
رو بیاره ملیکا زودتر از من می رفت و لباسها رو
می آورد همیشه همین طور بود. یکبار ناراحت
شدم گفتم بابا چرا همیشه ملیکا باید لباساتو
بیاره. چرا به من اجازه نمی ده؟ سرم رو بوسید
گفت حنانه جان گنجشک بابا تو بزرگتری اون
کوچولویه عیبی نداره حالا چه تو بیاری یا اون
من هردوتونو دوست دارم. تو بزرگی باید هوای
آبجی کوچیکت رو داشته باشی. آروم شدم و
هیچی نگفتم. کاش الان بود و همیشه ملیکا
بهش لباس می داد دیگه ناراحت نمی شدم.
میشه فقط برگردی باباجونم؟

برگرفته از: کانال شهید جاوید الاثر مرتضی کریمی.
خاطره ای از حنانه خانم



✦ لبخند

وارد خانه که می شد قبل از حرف
زدن لبخند می زد. عصبانی نمی شد.
صبور بود. اعتقادش این بود که
این زندگی موقت است و نباید سر
مسائل کوچک خود را درگیر کنیم...

برشی از زندگی شهید علیرضا عاصمی

✦ سالگرد ازدواج

سالگرد ازدواج مان بود! فکر نمی کردم که یادش باشد.
داشت توی زیرزمین خانه کار می کرد. مغرب شد. با
همان لباس خاکی و گچی رفت بیرون و با دسته گل و
شیرینی برگشت منزل. گفتم: تو این طوری با این سرو
وضع رفتی شیرینی فروشی؟
گفت: آره مگه چه اشکالی داره؟
سالگرد ازدواجمونه؛ نباید شیرینی و گل می گرفتم؟!
گفتم: وقتای دیگه اگه خط اتوی لباست می شکست
حاضر نبودی بری بیرون!
گفت: آره، اما اگه می خواستم لباس عوض کنم،
شیرینی فروشی تعطیل می شد.

راوی: همسر شهید، سید محمد مرتضی نژاد



کتاب عاشقان های شهید، ناصر کاروان



♦ دلتنگ کودک

داریوش یک شب شیراز بود، اما یک مرتبه غافلگیرمان کرد. زنگ خانه را زد. دویدم دم در. گفتم: مگه تو شیراز نبودی؟ گفت: دلم خیلی برای آرمیتا تنگ شده بود نتونستم طاقت بیارم. این همه راه آمده بود تا تهران، شب را پیش آرمیتا ماند و صبح دوباره رفت شیراز!

برشی از زندگی دانشمند شهید دکتر داریوش رضایی نژاد



♦ گریه کردم

بعد از مفقود شدن حاجی من رفتم توی اتاق آنقدر گریه کردم تا چند روز من فقط گریه می کردم طوری که از بچه هام خجالت می کشیدم من خیلی به علی وابسته بودم همش می گفتم خدایا کمکم کن. زندگی رو برا شوهر و بچه هام زهر کرده بودم. یه روز دیگه خودش اومد توی خوابم خوابیده بودم روی زمین بعد از نماز صبح بود، با یک دشداشه سفید همین جوری که بغلش کرده بودم همدیگرو می بوسیدیم و گریه می کردیم، قربون محاسنش برم تمام ریش هاش از گریه خیس شده بود. اشک های من هی می چکید روی آنها گفتمش: حاجی بلند شو گفتم: من نمی توانم بلند شوم. گفتم چرا؟ گفت: من کمرم شکسته گفتم برای چی قربونت برم گفت: من از اشک های تو کمرم شکسته. گفتم: دیدی که فلانی چی میگه؟

میگه تو شهید شدی. گفت: دیگه باید راضی باشی به رضای خدا. قشنگ این رو بهم گفت وقتی از خواب پریدم همینجوری گریه می کردم. برای مادر شوهرم تعریف کردم گفت: دیگه می خوای چه جوری باهات حرف بزنه که قبول کنی؟ از اون موقع تا حالا سعی کردم دیگه با خودم کنار بیام....

برشی از زندگی، سردار شهید علی هاشمی، به روایت

کتاب عاشقان های شهید، ناصر کاوی

عاشقانه های شهید مقدم با همسرش

...او به این دوری‌ها عادت دارد؛ از همان دو روز بعد از عروسی‌شان که در ۸ بهمن ۶۲ بود این دوری‌ها شروع شد. آن سال طهرانی مقدم حتی برای اولین سال تحویل دو نفره‌شان هم نتوانست از اهواز به خانه برگردد. طهرانی مقدم به دلیل مأموریت‌های مهم توپخانه و کارهای عملیاتی که داشت نمی‌توانست زیاد به تهران بیاید، حتی در فرصت‌هایی که پیش می‌آمد و در تهران بود هم مجبور می‌شد شبانه روز در جلسات شرکت کند و کارهای توپخانه را راست و ریس کند.

خانه مادر حسن آقا، وقف کمک به جبهه بود؛ از بسته بندی آجیل مشکل گشا گرفته تا بافتن کلاه و جوراب و ژاکت. صبح به صبح خانه پر می‌شد از خانم‌های همسایه و دوست و آشنا... اما در تمام این ازدحامی که وجود داشت، دل و جان الهام پیش حسن بود. حتی وقت‌هایی که حسن آقا نبود هم الهام در خانه خودش بود و در هفته فقط یکی دو بار به پدر و مادرش سر می‌زد و زود برمی‌گشت؛ می‌ترسید حسن آقا بی‌خبر برگردد و او خانه نباشد. برای این همه دلتنگی چند ساعت بیشتر در کنار یار بودن هم چند ساعت بود. را

اوج دوری الهام و حسن از جایی شروع شد که قرار بود حسن طهرانی مقدم برای آموزش پرتاب موشک به سوریه برود. آبان سال ۶۳ بود. تازه ۹ ماه بود از ازدواج‌شان می‌گذشت و هنوز حتی قول ماه غسل سفر مشهد که حسن آقا به الهام داده بود هم عملی نشده بود. با اینکه الهام خودش چمدان حسن آقا را بسته بود اما دل توی دلش نبود. امان از این چشم‌ها که هر چه در دل نهان است را بر ملامت می‌کند؛ موقع خداحافظی اشک در چشمان الهام حلقه بسته بود. از آنجایی که هر دو نیت و ثواب این کار را می‌دانستند تن به دل کردن دادند و این جدایی حدود ۲ ماه طول کشید. تنها راه ارتباطی و دلخوشی این دوری، نامه‌های گاه و بی‌گاهی بود که بین‌شان رد و بدل می‌شد. انگار راهی به جز انتقال نامه توسط افراد، برای تماس با ایران وجود نداشت. اولین نامه را حسن آقا ۱۰ آبان سال ۱۳۶۳ ماه خیلی عجله‌ای و فوری نوشت تا به یکی از افرادی که به تهران می‌رود، بدهد. پشت کلمات به ظاهر رسمی حسن آقا، موج عشق و دلتنگی پنهان است؛

«از اینکه تو را نمی‌بینم باعث افسردگی است»

گرفته تا «جای تو کاملاً خالی است در زیارت‌های حضرت زینب کبری (س) و حضرت رقیه (س)». تاب نیاوردن طهرانی مقدم از این دوری را می‌توان در پس

این جملات درک کرد: «از نظر زمانی با صحبت‌هایی که شده بنظر می‌رسد بیش از یک ماه طول بکشد ولی تا عملاً وارد کار نشده‌ایم نمی‌توان پیش بینی کرد که به طور دقیق چه مدتی به طول خواهد انجامید. ولی سعی ما بر این است که با سعی و تلاش بتوانیم مدت زمان را کم نمائیم.»

یکشنبه ۱۳ آبان ماه نامه به دست الهام می‌رسد. ذوق و چشم انتظار الهام در قالب «نامه‌ات به دستم رسید. از دیدن نامه‌ات بسیار خوشحال شدم و بوسیدمش؛ چرا که بوی تو را می‌داد و دست خط زیبایی برایم چیزها گفت و چه زیبا گفت.» عجیب حس می‌شود. انگار مقدم قبل از سفرش توصیه‌هایی به همسرش کرده بود که خانم حیدری در جواب نامه می‌نویسد: «حسن جان! به فضل خداوند تبارک و تعالی در این مدت توانستم از وقتم استفاده نمایم. کتاب‌هایی که گفته بودی خواندم. تا حدودی هم قرآن را حفظ کردم که به امید خداوند بتوانم بیشتر سعی خود را کنم... بعد از فکر کردن تصمیم گرفتم (البته باید این را از من بیخشی) که اسام را در حوزه علمیه چیذر بنویسم که بتوانم از وقتم بیشتر استفاده نمایم... حیدری حتی از جزئیات کارهایش هم می‌گوید؛ انگار حضور حسن آقا را در مقابلش حس می‌کند: «حوزه جای بسیار جالبی است. درس‌ها خیلی خوب تدریس می‌شود... درس‌هایی که می‌خوانیم جامع المقدمات، عربی آسان، آداب متعلمین، تحریر الوسیله، تجوید، احکام، تفسیر... من باید تمام درس‌های یک ماه و نیم را در مدت یک هفته بخوانم. الان آگه اینجا بودی می‌دید که چقدر دور من شلوغه. تمام کتاب‌ها را دورم ریختم. یکی توی سرم می‌زنم و یکی توی کتاب‌ها، آگه بودی خیلی جالب و دیدنی بود.» این اولین و آخرین نامه‌ای بود که در آن دو ماه از طرف الهام به دست حسن آقا رسید. در جواب این نامه طهرانی مقدم سه نامه دیگر در تاریخ ۱۸/۸/۶۳، ۲۵/۸/۶۳ و ۱۰/۹/۶۳ نوشت ولی به قول طهرانی مقدم خطاب به "الهام عزیز"ش که مطلع تمام نامه‌ها بود:

«یا تو کم لطف شده‌ای یا پست چی‌ها...»

طهرانی مقدم لابلای کلاس‌های فشرده محاسبات پرتاب و فرمول‌های سخت ریاضی و محاسبات پیچیده و شنیدن بی‌مقدمه خبر شهادت زین الدین که حسابی او را به هم ریخته بود و چهره همیشه خندانش را به کسی که عزیز از دست داده شبیه کرده بود، با یاد همسرش آرام می‌گرفت و هر وقت فرصتی پیدا می‌کرد گوشه‌ای خلوت پیدا می‌کرد تا چند خطی با همسرش حرف بزند؛ هر چند که در جواب

کتاب عاشقانه های شهید، ناصر کاروان

روایت ازدواج حاج حسن از زبان همسرش

هنوز نوزده سال نداشتیم که خوابی دیدم که برایم در آن زمان بسیار شیرین بود - خیلی اهل خواب نبودم در خواب دیدم که دو نفر خانم بسیار محترم به عنوان مهمان وارد منزل ما شدند، خود را از طرف امام رضا (ع) معرفی کردند و هدیه‌ای که در دست داشتند به من دادند همان زمان با خوشحالی هدیه را باز کردم که سجاده‌ای سبز رنگ به همراه مهر و تسبیح بود که بیدار شدم. اندک زمانی نگذشته بود که خانواده آقای مقدم برای خواستگاری به منزل ما آمدند همیشه این خواب را با آمدن آنها یک خاطره شیرین ذکر می‌کردم. مرا برای ازدواج به آقای مقدم که دوست صمیمی شهید عزیز این خانواده یعنی آقای عبدالرضا لشکریان بوده معرفی کنند. آن زمان خواهرم تازه ازدواج کرده بود و به سبب خرج و مخارج آن عروسی، مادرم شرایط لازم و آمادگی برای ازدواج دختری خود را نداشت، به همین دلیل ابتدا رد کردند که آقای مقدم برای خواستگاری به منزل ما بیایند ولی بعد از اصرارهای زیادی که از طرف خانواده آقای مقدم شد، برنامه ازدواج ما پا گرفت و مدتی در حدود نه ماه طول کشید. اما ازدواج ما فراز و نشیب‌های زیادی به همراه داشت... زمان جنگ بود سال ۱۳۶۲ و در اوج عملیات‌های سنگین آن زمان، حسن آقا هیچ‌گونه وقت حضور نداشت. فقط در جلسه اولی که آمد، یک صحبت کوتاهی انجام شد. به علاوه برگزاری مجلس نامزدی ما سه نوبت طول کشید، برنامه‌هایی پیش می‌آمد که با وجود آنکه همه افراد دو خانواده برای برگزاری مراسم نامزدی ما جمع می‌شدند ولی خود حاج آقا نمی‌توانست حاضر شود. برای بار سوم نیز پدر من که با این برنامه موافق نبود، خانواده آقای مقدم را رد کرد ولی در هر صورت و وجود آن همه فراز و نشیب نتیجه‌اش این شد که ما در هفتم بهمن ماه ۱۳۶۲ ازدواج کردیم. حاج حسن، پسر ۲۱ ساله و خیلی شاداب و خندان و سر حال بود اما وضع آراستگی‌اش هم برای من جالب می‌نمود. مثلاً آن موقع آستین‌های پیراهنش باز بود و کفش کتانی‌اش خاکی بود، چون مستقیماً داشت از جبهه می‌آمد و حاجیه خانم والده شان هم وادارش کرده بود که حتماً بیاید. علت اینکه آن طوری آمده بود، این بود که می‌خواست بگوید که من همین‌گونه هستم، یعنی من همین‌ام که می‌بینید، اگر مرا این طوری قبول می‌کنید به رایزنی برای ازدواج ادامه دهید، چون این طور نیست که حالا بخواهم برای پا گرفتن این قضیه لباس مرتب بپوشم... راوی: خانم حیدری همسر شهید منبع: فارس، مقدم مرضیه کیان: خبرگزاری مهر

نامه‌هایش جوابی دریافت نمی‌کرد ولی دلش تهران بود و از دور خانه را مدیریت می‌کرد: «حتماً اگر پول نیاز داشتی بدون رودروایی از مادرم بگیر، نکند که در محدودیت باشی که من به هیچ عنوان راضی نمی‌باشم. اگر مطالبی است که لازم است در جریان قرار باشم بدون تعارف و...»

علاوه بر اینکه همسرت هستم، دوست و یاری صمیمی برای تو می‌باشم برایم بنویس هم در حال و هم در آینده بگو که هیچ خوشم نمی‌آید بین من و تو پرده‌ای باشد تا زمانی که زنده هستیم.»

طهرانی مقدم حتی حواسش به کارهای شخصی الهام هم هست: «صفات خوب خودت را بیش از پیش بایستی افزایش بدهی، قرائت قرآن، نماز شب، ادعیه‌های وارده، تهذیب نفس، نمازهای اول وقت و... را هرگز فراموش نکن. می‌خواهم برگردم تو را بیش از پیش متحول ببینم. همانطور که زیبا هستی، درونی آرام و زیبا نیز داشته باشی.»

یا در نامه‌ای که تاریخ ۱۸ آبان ۶۳ نوشته بود، نگرانی و غرور ایرانی‌اش را هم بیان می‌کند: «سعی کن حتی المقدور تنها بیرون نروی...»

نامه‌های بی‌جواب حسن بی‌تابش کرده بود. باران گاه و بی‌گاه سوریه عجیب حال و هوای همسرش را در سرش می‌انداخت. قدم زدن زیر باران از عاشقانه‌های الهام بود که از تاریخ ازدواجشان تا آن موقع شرایط اجازه نداده بود که عملی شود. دوره آموزشی و کلاس‌ها تمام شده بود و آزمون هم برگزار شده بود. تعدادی از بچه‌ها برگشته بودند ایران. قرار بود طهرانی مقدم چند روز بعد برگردد. ساعت هشت و نیم شب بود که یکی از دوستانش خبر آمدن همسر طهرانی مقدم را به او داد. تعجب و شوکه شدن حسن آقا یک طرف، شوق دیدن همسرش یک طرف دیگر! خلاصه اینکه الهام دوری را طاقت نیاورده بود و یک هفته‌ای کارهای سفر را انجام داده بود تا به سوریه برسد و به دل‌تنگی‌ها پایان بدهد. چند روز بعد از رسیدن حیدری به سوریه، کارهای حسن آقا هم در سوریه تمام شد و با هم به ایران برگشتند. خانم حیدری با حمایت‌های معنوی حسن تصمیمی را که در نبود حسن آقا در سفر سوریه گرفته بود و در حوزه علمیه ثبت نام کرده بود و اکنون استاد حوزه علمیه نورالزهرا (س) و حوزه علمیه بانو امین است و با ۴ فرزند که یادگار زندگی ۲۸ ساله‌شان است خاطرات زندگی مشترکشان را مرور می‌کنند...

راوی: خانم حیدری همسر شهید - منبع: فارس، مقدم مرضیه کیان: خبرگزاری مهر؛ گروه فرهنگ - گفت و گو از: نجمه السادات مولایی

کتاب عاشقانای حاج شهید، ناصر کاروان



✦ شهید مدافع حرم، میثم نجفی

باز هم مست شدم از لبخندش. با جعبه ای شیرینی به خانه آمد می دانست که من بیشتر از هر چیز هوس چیزهای شیرین می کنم. لبخندی زد. از همان لبخند های مست کننده اش. محو صورتش بودم گفت: دیگه موقعش رسیده. جعبه را باز کرد و شیرینی در دهانم گذاشت. گفتم: خیره ان شا لله. گفت: خیر است. وقتش رسیده به عهدمون وفا کنیم. اشکهام می ریخت. بی اختیار. خدایا به این زودی فرصتم تمام شد؟... نمی خواست مرد بودنش را با گریه کم رنگ کنه، ولی نتونست بغض گلویش را مخفی کند. گفت: میدونی که اگه مردان ما اونجا نمی جنگیدن آن جانورها حالا به یزد و کرمان هم رسیده بودند و شکم زنان باردارمان را می دیدند؟
گفتم: میدونم. گفت: میدونی عزت در اینه که مردمی بیرون از خاک خود برای امنیت شون بجنگند؟...
گفتم: میدونم. ولی در این هیاهوی شهر که همه دنبال مارک و ملک و جواهرند، کسی قدر میدونه این مهربونی تو را؟ و باز هم مست شدم از لبخندش. گفت: لطف این کار در همین است...

راوی: همسر شهید مدافع حرم، شهید میثم نجفی

کتاب عاشقان های شهید، ناصر کار

✦ شهید مدافع حرم، شهید امین کریمی

...روز آماده شدن حلقه‌های ازدواجمون، گفت: باید کمی منتظر بمونیم... تا آماده بشه!... گفتم: آماده است دیگه، منتظر موندن نداره!... حلقه‌ها رو داده بود، تا ۲ حرف روش حک بشه "Z&A"... اول اسم هردومون روی هر دو حلقه حک شد!... خیلی اهل ذوق بود؛ سپرده بود که به حالت شکسته حک بشه نه ساده؛ واقعاً از من هم که یه خانومم بیشتر ذوق داشت...

برشی از زندگی شهید مدافع حرم، شهید امین کریمی

✦ شهید محسن حججی

محسن واقعا راحت از من و فرزندمان دل کند. چون عشق اصلی اش خدا بود. همه می دانستند که چقدر من و محسن به همدیگر علاقه داشتیم. همه غبطه می خوردند به عشق بین من و شوهرم. اما او همیشه می گفت: زهرا در عشق من به خودت و پسرمان علی شک نکن؟ ولی وقتی که پای حضرت زینب (س) بیاید وسط، زهرا جان من شماها را می گذارم و می روم. اگر فرزندم علی آن جوری که من دوست دارم، تربیت شود و بزرگ شود، قطعاً به



عکس پدرش افتخار می کند و قطعاً همین مسیر را انتخاب می کند و ان شاء الله مثل پدرش شهادت نصیب او هم می شود. علی با همین دو تا عکس یعنی اسارت و شهادت پدرش می فهمد که او چقدر شجاع بوده، چقدر مرد بوده، با غیرت بوده، با ایمان بوده... به هرکسی هم که به مجلس محسن می آید و گریه می کنه می گم خواهش می کنم اشک تان هدف دار باشد. برای حضرت زینب (س) اشک بریزید، برای امام حسین (ع) اشک بریزید تا دل شهید من هم راضی بشود...

راوی همسر شهید مدافع حرم، محسن حججی

✦ خواب همسر



آخرین مرتبه‌ای که مرتضی راهی شد ۱۷ مرداد سال ۱۳۹۵ بود. آخرین بار قبل از رفتن، خواب خاصی دیدم. به مرتضی گفتم می خواهی بروی منطقه؟ گفت نه کی گفته؟ گفتم من خواب دیدم نگرانم اسیر شوی. نگرانم در شناسایی‌ها که تنها هستی تشنج کنی و بی هوش شوی و بعد هم اسیر شوی. نگران اسارتش بودم. مرتضی خیلی تشنج می کرد به خاطر حضور در منطقه و موج‌های انفجار که گرفته بود. خوب یاد دارم آخرین مرتبه‌ای که برگشت اسفند ۱۳۹۴ بود. آن هفته سه بار تشنج کرد. یعنی هر هفته سه بار این حالت به ایشان دست می داد. مرتضی سردرد می شد و اگر قرص هایش را نمی خورد بی هوش می شد. آخرین باری که راهی شد ۱۷ مرداد ۱۳۹۵ بود. روز آخر که می خواست برود به رویش نیوردم که می دانم قصد رفتن دارد. این بار آخر اولین مرتبه‌ای بود که از بچه‌ها خدا حافظی کرد، از پدر و مادر من هم خدا حافظی کرد. روز آخر می دانستم که دیگر او را نمی بینم.

شهید مدافع حرم مرتضی عطایی (ابوعلی)، راوی: همسر شهید مرتضی عطایی

کتاب عاشقان های شهید، ناصر کاروان

خاطره عاشقانه شهید سیاهکالی و همسرش، از زبان مقام معظم رهبری

یک کتابی تازه خوانده‌ام که خیلی برای من جالب بود. دختر و پسر جوان - زن و شوهر- متولدین دهه ۷۰، می‌نشینند برای اینکه در جشن عروسی‌شان گناه انجام نگیرد، نذر میکنند سه روز روزه بگیرند! به نظر من این را باید ثبت کرد در تاریخ که یک دختر و پسر جوانی برای اینکه در جشن عروسی‌شان ناخواسته خلاف شرع و گناهی انجام نگیرد، به خدای متعال متوسل میشوند، سه روز روزه میگیرند. پسر عازم دفاع از حریم حضرت زینب (سلام‌الله‌علیها) می‌شود؛ گریه‌ی ناخواسته‌ی این دختر، دل او را می‌لرزاند؛ به این دختر - به خانمش - می‌گوید که گریه‌ی تو دل من را لرزاند، اما ایمان من را نمی‌لرزاند! و آن خانم می‌گوید که من مانع رفتن تو نمیشوم، من نمیخواهم از آن زنهایی باشم که در روز قیامت پیش فاطمه‌ی زهرا سرافکنده باشم! ببینید، اینها مال قضایای صد سال پیش و دویست سال پیش نیست، مال سال ۹۴ و ۹۵ و مال همین سالها است، مال همین روزهای در پیش [روی] ما است؛ امروز این است. در نسل جوان ما یک چنین عناصری حضور دارند، یک چنین حقیقت‌های درخشانی در آنها حضور دارد و وجود دارد؛ اینها را باید یادداشت کرد، اینها را باید دید، اینها را باید فهمید. فقط هم این [یک نمونه] نیست که بگویید «آقا! به یک گل بهار نمی‌شود»؛ نه، بحث یک گل نیست؛ زیاد هستند از این قبیل. این دو - زن و شوهری که عرض کردم - هر دو دانشجو بودند که البته آن پسر هم بعد می‌رود شهید می‌شود؛ جزو شهدای گران قدر دفاع از حریم حضرت زینب (سلام‌الله‌علیها) است. وضعیتی این جور است. ۱۵/۰۶/۱۳۹۷

➤ شهید حمید سیاهکالی، به روایت همسرش

همسر من پسر عمه من بود و از کودکی یکدیگر را می‌شناختیم؛ اما به دلیل فضا و اعتقادات مذهبی فامیل، تداخل محرم و نامحرم در آن وجود نداشت و همین هم سبب می‌شد که ما در دوران کودکی نیز با یکدیگر هم‌بازی نشویم... حمید در سال ۸۹ به کربلا رفت، در سال ۹۱ عقد کردیم، در پاییز سال ۹۲ ازدواج و سرانجام در سال ۹۴ به شهادت رسید... حمید روحیه‌ای لطیف و دوست‌داشتنی داشت. همیشه وقتی در کارهای منزل کمک می‌کرد از او تشکر می‌کردم اما می‌گفت این حرف‌های یک همسر به همسرش نیست، شما باید بهترین دعا را در حق من کنید، باید دعا کنید شهید شوم. اوایل من از گفتن این دعا ممانعت می‌کرد و دلم نمی‌آمد اما آنقدر اصرار می‌کردند تا من مجبور می‌شدم دعا کنم شهید شود، اما از ته دل راضی نبودم. همیشه نماز اول وقت و نماز شب می‌خواند، از غیبت بی‌زار بود، اینکه می‌گویند، کسی پای خود را مقابل پدر و مادرش دراز نمی‌کند، در مورد همسر من صدق می‌کرد، دانشجوی نمره الف دانشگاه بود، شکم، چشم و زبان را همیشه و به‌ویژه در میهمانی‌ها حفظ می‌کرد و به من بسیار احترام می‌کرد و محبت داشت. خواندن دعای عهد کار همیشگی او بود، هر روز صبح پیش از رفتن به محل کار قرآن تلاوت می‌کرد و همیشه تا ساعتی پس از پایان ساعت کار، در محل کارش می‌ماند تا تمام حقوقی که دریافت می‌کند حلال باشد... وقتی کسی مبلغی قرض می‌خواست، حتی اگر خودش آن مبلغ را در اختیار نداشت، از شخص دیگری قرض می‌گرفت و به او می‌داد تا آن فرد مجبور به تقاضا کردن از افراد دیگری نباشد. بسیار دستگیر فقرا بود و همیشه به شخص فقیری که ابتدای کوچه بود، کمک می‌کرد، به خاطر دارم که شبی به بیرون از منزل رفت و بازگشت او طولانی شد، وقتی علت را پرسیدم متوجه شدم پولی برای کمک به آن فقیر نداشته و برای اینکه شرم‌نده او



دیگر بر نمی‌گردد. بعداً هرگز نتوانستم گریه کنم و می‌ترسیدم اگر گریه کنم نزد اهل بیت (ع) شرمنده شوم؛ یک طرف ایمانم بود و یک طرف احساساتم. احساسم می‌گفت اجازه نده برود، اما ایمانم عکس احساسم بود. گفتم برو و با مادرت خداحافظی کن و برگرد اما زود برنگرد، ساعت ۶ عصر رفت و ساعت ۱۱ شب بازگشت، از او پرسیدم مادرت چه گفت؟ پاسخ داد: هیچ کلامی نگفت و فقط گریه کرد من هم که این را شنیدم خیلی گریه کردم. دستانم را گرفت و اشک ریخت و گفت دلم را لرزاندی، بعد از چند دقیقه گفت اما نمی‌توانی ایمانم را بلرزانی... همیشه خیلی راحت جمله‌های احساسی را بیان می‌کرد، اما صبح روزی که قرار بود برود به من گفت: من در کنار دوستانم شاید بتوانم بگویم دلم تنگ شده اما نمی‌توانم بگویم دوستت دارم، چه باید کنم؟... من نیز برنامه‌ای را دیده بودم که همسر یک شهید تعریف می‌کرد وقتی به همسرش نامه می‌نوشت احتمال می‌داد که کسی نامه را بخواند، بین خودشان رمز

نشود، چند کوچه را دور زده و از مسیر دورتری به خانه آمده است. در تمام مأموریت‌ها قرآن را به همراه داشت و در مأموریت سوریه نیز قرآن را درون ساکش قرار دادم که این کار او را بسیار خوشحال کرد.

در خرید کردن بسیار سخت‌پسند بود و وقتی باهم خرید می‌رفتیم من خسته می‌شدم، دفعه اول که به خرید رفتیم آنقدر وقت برای خرید کردن گذاشت که خسته شدم. نماز شب او هرگز قضا نشد و عادت داشت در اتاق تاریک نماز می‌خواند، همیشه صدای دعاهای او را می‌شنیدم، همواره با گریه طلب شهادت می‌کرد و این آرزوی او بود... در دوران نامزدی بودیم که فهمیدم هرگز برای ابد حمید را نخواهم داشت و یک روز با شهید شدنش او را از دست می‌دهم. او عکس‌هایش را به من نشان می‌داد و می‌گفت بین چقدر برای بنر و اعلامیه شهادت مناسب و زیبا است. جالب است که خیلی از همان عکس‌ها برای بنرهای او استفاده شده است. اردیبهشت‌ماه ۹۴ برای رفتن به سوریه داوطلب شده و تا پای هواپیما رفته بود؛ اما برگشته بود، شهریورماه نیز قرار بود اعزام شود؛ اما لغو شد و این موضوع او را بسیار ناراحت می‌کرد، بر سر سجاده بسیار با گریه کردن از خدا شهادت می‌خواست تا اینکه دوباره در آبان ماه صحبت اعزام به سوریه به میان آمد و همسر من گفت که قرار شده چند روز دیگر به سوریه بروم. به خاطر دارم عصر روز ۱۶ آبان بود که از دانشگاه به منزل بازگشتم، حمید خانه بود و به من گفت بیا کنارم بنشینم، این جمله را که شنیدم بند دلم پاره شد، نشستم و گفتم باز هم سوریه؟... حمید خندید و گفت: آفرین!... خیلی باهوش هستی. باهم صحبت کردیم، لازم بود تا با لباس نظامی عکس داشته باشد و حاضر شد که برود و با لباس‌های نظامی عکس بگیرد. همین که پایش را از خانه بیرون گذاشت گریه‌امانم نداد، به هرکس که می‌شناختم زنگ زدم تا بلکه آرام شوم اما نشد، انگار که می‌دانستم

چه کنم فقط در آغوش گرفته بودمش و می‌گفتم دوستت دارم. هر بار که به دیدنش می‌روم برای او گل «نرگس» می‌برم، حمید گل نرگس را خیلی دوست داشت. گاهی از زندگی در دنیا خسته می‌شوم، کفش‌های حمید را می‌پوشم و حس می‌کنم پاهایم به پاهایش می‌خورد...

با همه دلتنگی‌هایم خوشحالم که همسرم به شهادت رسیده است. حمید همیشه به هر چیزی که دوست داشت رسیده بود، کربلا را دست داشت و به آن رسید، مرا دوست داشت و به من رسید و شهادت را دوست داشت و به شهادت رسید و من به خاطر همسرم از تمام خواسته‌هایم می‌گذرم و خداوند را شاکرم. دلم می‌خواهد آن قدر در راه همسرم و ائمه اطهار (ع) پیش بروم که همسرم برای شهادت من نیز دعا کند و در جوانی با شهادت به او ملحق شوم تا زندگی‌مان را در آن دنیا با هم ادامه دهیم...



راوی: همسر شهید سیاهکالی



گذاشته بود. ما نیز دوستت دارم را یادت باشد گذاشتیم، وقتی از پله‌های خانه پایین می‌رفت بلند بلند داد می‌زد، یادت باشد، یادت باشد، من هم می‌گفتم یادم هست. وقتی که برای آخرین لحظات در خانه بود آرزو می‌کردم جایی از تنش درد بگیرد و دلیلی باشد که نتواند به سوریه برود اما بعد با خودم گفتم هرگز راضی به درد کشیدنش نیستم، اشکالی ندارد برود و باز می‌گردد... نفسم را می‌گرفت وقتی در راه پله داد می‌زد: یادت باشد، یادت باشد...

گاهی انسان دوست دارد یک دروغ را باور کند، به خودم می‌گفتم حمید سالم است و باز می‌گردد، وقتی پیکرش را آورده بودم با خودم زمزمه می‌کردم که این حمید نیست و تابوت خالی است، صورتش را که لمس کردم سردی جسمش جانم را گرفت، تنش خیلی سرد بود، هرگز آن سردی صورتش را فراموش نمی‌کنم، به گوشش گفتم که مرا ببخش اگر آن شب به خاطر من لحظه‌ای تردید کردی، آن ۱۵ دقیقه‌ای که باهم بودیم را نمی‌دانستم

♦ آخر هفته

جمعه که می دانستم دیگر خانه است، همه جا را مرتب می کردم و غذا را آن طور می پختم که برای مهمان درست می کنند و کلی وقت صرفش می کردم و بعد هم با تزئین و مخلفات می آوردم توی سفره برای مهمان آخر هفته ام... بعضی وقت ها تلفنی خبر می داد که دیرتر می آید. من هم غذای بچه ها را می دادم و گاهی تا ساعت ۴ یا ۵ نهار نخورده منتظرش می ماندم تا بیاید و با هم نهار بخوریم تا وقتی در خانه بود اگر خودم کنارش نبودم حتی چایی هم نمی خورد. می گفت: بیا بشین پیش من تا منم چایی ام را بخورم. دوست داشت وقتی در خانه بود کنارش باشم. اگر هم مشغول کاری بودم می آمد کمکم... فاطمه، نه ساله شده بود و برایش جشن تکلیف گرفتیم. حاج رضا خیلی به این چیزها اهمیت می داد. برای فاطمه یک انگشتر خرید. چند ماه بعد، ماه رمضان بود و فاطمه همه روزه هایش را گرفت. آن وقت یک جفت النگو بهش هدیه داد. تولد بچه ها همیشه یادش بود و برای شان هدیه می خرید. تولد حضرت زهرا هم می گفت: امروز روز فاطمه و زهراست. و برای هر دوشان هدیه می خرید. روز تولد حضرت محمد (ص) هم برای محمد جواد هدیه می خرید... برشی از ندگی شهید، حاج رضا کریمی - منبع: کتاب هزار از بیست، ص ۶۰



نمازای دو نفره

این که نمازمو بهش اقتدا می کردم. اگه دوتایی کنار هم بودیم امکان نداشت نمازا مونو جدا بخونیم. چقد حس خوبی که دو نفر اینقده همو قبول داشته باشن. منطقه که می رفت تحمل خونه بدون حمید واسم سخت بود. وقتی تو نباشی چه امیدی به بقایم؟... این خانه ی بی نام و نشان سهم کلنگ است. می رفتم خوابگاه پیش دخترا... یا پیش خواهر حمید یا خونه مادرم. بعد مدتی که برمی گشت. واسه پیدا کردنم، همه جا زنگ می زد... می گفتن: بازم حمید، فاطمه رو گم کرده... زود پیدام می کرد ظرف دو، سه ساعت... ولی من سالهاست که گلی گم کرده ام می جویم او را... اگه بهم بگن چه بیبائی تو این دنیاست. که خیلی بهمون سخت گذشت... میگم: عشق عجیب درد عشق و عاشقی مانند افیون است، که هر جا لذتی باشد درون درد مدفون است... وقتی جوانای الان می گن که نه اصلا از این خبرا نیست از حرفشون خیلی ناراحت می شم... چرا مفهوم عشقو درک نمی کنن؟!... الان ارتباط بین زن و شوهر و خیلی بگن ایده آله!... تو تقسیم کار خونه ست. تو خونه ما اینجوری نبود. تو خونه ما هر کسی زرنگی می کرد. تا بیشتر کار کنه، تا اون یکی استراحت کنه. این در حالی بود که قبل ازدواج تو خونه بهم می گفتن آشپزی کن، می گفتم آشپز می گیرم... می گفتن کار کن، می گفتم، کلفت می گیرم. هر کاری می گفتن، یه جواب تو آستینم داشتم. با حمید که ازدواج کردم نمی دونم باورتون می شه یا نه... حتی از شستن لباسای حمید لذت می بردم...



راوی همسر شهید حمید باکری، قائم مقام لشکر عاشورا، منبع: کتاب نیمه پنهان ماه، ج ۳، ص ۳۳

کتاب عاشقانای شهید، ناصر کاروان

➤ شهید همت در قامت يك همسر

فکر کنم یک روز قبل از مراسم عقد بود که ابراهیم به من گفت: اگر اسیر شدم یا مجروح، باز هم حاضری کنار من زندگی کنی؟... گفتم: این روزها فقط فهمیده ام که من آرم سپاه را خونین ببینم. نگاه کرد، در سکوت، تا بگویم: من به پای شهادت تونشسته ام. می بینی که من هم بلدم توکل کنم. ما اصلاً مراسم نداشتیم. اوایل دی ماه سال ۱۳۶۰ بود که یک روز راهی خرید عروسی شدیم. من بودم و ابراهیم و خانواده همام. یک حلقه خریدیم، کوچک ترینش را، به هزار تومان، ابراهیم حلقه نخواست... تا پایمان رسید پاوه، مرا گذاشت توی همان ساختمان و اتاقی که با دوستانم در آن زندگی کرده بودم و خودش سریع رفت سپاه، برای پیگیری کارهایی که بچه‌ها داشتند و سختی‌هایی که در آن سنگرها می کشیدند. فردا ظهر آمد گفت امروز سمینار فرمانده های سپاه

است و باید سریع بروم تهران. اجازه می دهی؟... رفت و ده روز بعد آمد. ما آنجا، توی کردستان، اصلاً زندگی مشترک نداشتیم. فرصت نشد داشته باشیم. حتی در آن دو سال و دو ماهی که با هم زندگی کردیم. من روز به روز تعجبم بیشتر می شد. چون ابراهیم را آدم خشن می دانستم و حتی ازش بدم می آمد. اما در همان مدت کوتاه و بدون اینکه پیش هم باشیم بهم ثابت شد که ابراهیم چقدر با آن برادر همتی که می

شناختم و ازش می ترسیدم، فرق دارد. یعنی حتی با تمام آدم هایی که دورورم بود و می شناختم فرق داشت!... برای مرخصی و برگشتن از پاوه به اصفهان یک قران هم پول نداشتم... روم نمی شد به ابراهیم بگویم... فقط گفتم: یک کم پول خرد داری به من بدی که اگر خواستم تاکسی سوار شوم مصیبت نکشم؟... گفت: پول، صبر



کن ببینم... دست کرد توی جیبش، تمامش را گشت. او هم نداشت. به من نگاه کرد. روش نشد بگه ندارم گفتم: پول های من درشت است... اگر خرد داشته باشی، حالا اگر نیست با همین ها که دارم، می روم... گفت: نه، صبر کن. فکر کنم فهمیده بود که می گفت نه... نمی شد یا نمی خواست اول زندگی بگوید پول همراهش نیست، یا ندارم. نگاهی به دور و برش کرد، با نگرانی، دنبال کسی می گشت و شرمنده هم بود... گفت: من با

یکی از بچه‌ها کار فوری دارم. همین جا باش الان برمی گردم. از من جدا شد، رفت پیش دوستش. دیدم چیزی را دست به دست کردند... آمد و گفت: باید حتماً می دیدمش. داشت می رفت جبهه. ممکن بود دیگه نبینمش... بعدها ابراهیم توی دفترچه یادداشتش نوشته بود که به فلانی در فلان روز فلان تومان بدهکار است، نوشته بود تا یادش باشد به او بدهد... دست کرد توی جیبش، اسکناس را در آورد... گفتم: من اسکناس درشت خودم دارم، باشد حالا، باشد بعدا میگیرم. گفت: نه، پیش تو باشد مطمئن تر است... راه افتادم. در راه، توی اتوبوس تا اصفهان گریه کردم... خیلی از همین دخترها، تو پاوه می آمدند از من می پرسیدند: این برادر همت چکار میکنه که نمی خوره زمین؟... آخرش هم یادم رفت ازش بپرسم. شاید یکی از سوال هایی که آن دنیا ازش بپرسم همین باشد. به نظر خودم این

خیلی با ارزش است که آدم حق عضوی از بدنش را این طوری ادا کند، به چهره های مختلف ابراهیم و بخصوص به محبت هایی که فقط شاید به من نشان می داد. ابراهیم که با چشم بسته راهنمای می کرد ما دخترها را تو شهر پاوه؟ از تقوای چشمش حرف می زدیم، کارش به جایی کشید که از من شنید: تو از طریق همین چشم هات شهید می شوی... گفت: "چرا؟" گفتم: "چون خدا به این چشم ها هم کمال داده و هم جمال..."

کتاب عاشقان های شهید، ناصر کاروان

ابراهیم چشم‌های زیبایی داشت. خودش هم می‌دانست. شاید به خاطر همین بود هیچ وقت نمی‌گذاشت آرام بماند. یا سرخ از اشک دعا و توبه بود یا سرخ از روزها جنگیدن و نخوابیدن... می‌گفتم: من یقین دارم این چشم‌ها تحفه بی‌است که به درگاه خدا خواهی داد. آخر سر همین هم شد و خدا چشم‌هایش را با قابش برد برای خودش... وقتی بچه‌های سپاه پاره در خانه را زدند و پیغام دادند برای رفتن به جنوب خود را آماده کنم، بی‌درنگ دست به کار شدم، اسباب و اثاثیه را که شامل یک دست رختخواب و مقداری خرده ریز بود، در صندوق عقب ماشین جا داده شد... ما در شهر دزفول به دنبال خانه‌ای برای سکونت مان بودیم. یکی از برادران نیروهای انتظامی پیشنهاد کرد برویم و در خانه آن‌ها مستقر شویم. طبقه دوم ساختمان، دارای اتاق تو رتو بود که با رفتن ساکنان قبلی آن، محل مناسبی برای مرغ و خروس‌های صاحب‌خانه شده بود. به محض ورود، شیلنگ آب و یک چاقو برداشتم. شروع کردم به تمیز کردن در و دیوار و کف اتاق. زحمت زیادی داشت، با این حال هر دو اتاق به طور کامل تمیز شد. فرش و موکت نداشتیم. کف اتاق را با دو پتوی سربازی پوشاندم. ملحفه‌ی سفیدی را چند لایه کردم و جلوی پنجره‌ی اتاق آویختم. علاوه بر آن که مانع نفوذ نور اتاق به بیرون می‌شد، جلوی پرده را نیز گرفت. اغلب، پیش از ظهر، بازار باز بود. رفتیم و یک قوری با دو استکان، دو بشقاب و دو کاسه خریدیم. آخر کار یک شیشه گلاب هم گرفتیم و به در و دیوار اتاق گلاب پاشیدیم تا اون بوی تعفنی که باقی مانده برطرف شود... یک بار سه شب به خانه نیامد. گفته بود برای شناسایی سنگرهای دشمن می‌رود. کوچه

و خیابان‌های شهر در تاریکی مطلق فرو رفته بود. تک و تنها در زیر نور چراغ گردسوز نشسته بودم و کتاب می‌خواندم. در خانه را زدند عقبه‌های ساعت دو نیمه شب را نشان می‌داد. با صدای دراز جا جستم. یقین داشتم خود اوست. رفتم و در را باز کردم. کنار ایستادم. حاجی داخل شد و گفت: شرمنده ام، دو هفته است تو را اینجا آورده ام، آن هم با این وضع... حالا هم که با این سر و وضع به خانه برگشتم. سر و روی حاجی گل‌آلود بود و بسیار خسته به نظر می‌آمد. همان وقت که وارد شد یک راست وارد حمام شد. در خانه آب گرم نداشتیم. حاجی با آب سرد دوش گرفت. ما در دزفول زندگی سختی را می‌گذرانیدیم. با این حال مهربانی و عطوفت، نظم و انضباط در کارها، تمیزی و مرتب بودن، ایمان سرشار و روح بلند و متواضع حاجی، فضای آن زندگی کوچک و بدون امکانات را گرم و صمیمی می‌کرد. به همین سبب از ماندن خود در دزفول بسیار خوشحال و راضی بودم... کمی پس از پایان عملیات رمضان بود که اولین بچه مان به دنیا آمد. اسم او را «محمد مهدی» گذاشتیم. صبح روزی که مهدی داشت متولد می‌شد، حاجی که در راه عزیمت از خوزستان به سمت تهران بود، از

قم تماس گرفت و جویای حال ما شد. من در شهرضا بودم. با آن که به خاطر وضع حمل حال مناسبی نداشتم، از مادر حاجی خواستم تا به او حرفی نزند. نمی‌خواستیم سبب نگرانی حاجی بشود. همان روز، محمد مهدی به دنیا آمد و در تماس بعدی حاجی، خبر تولد بچه را به او دادند. سپیده‌ی صبح بود که او خودش را به شهرضا رساند و از سلامتی من و مهدی خوشحال شد. من در بستر دراز کشیده بودم و مهدی کنارم خوابیده بود. حاجی که وارد اتاق شد، سریع رفت و وضو گرفت و دو رکعت نماز خواند و سجده‌ی شکر مفصلی هم کرد. بعد آمد پیش من و بچه را در آغوش گرفت. از او پرسیدم: این دیگر چه سرنوی است؟... با خنده گفت: اول شکر نعمت‌اش را به جا آوردم، حالا هم از خود نعمت بهره می‌برم و صورت مهدی را بوسید. مهدی بدنی ضعیف و لاغر داشت. به طوری که در زنده ماندنش تردید داشتم... زمستان سرد ۱۳۶۲ ما اسلام‌آباد غرب بودیم که دکتر به من گفت: بچه‌ی دومم زودتر از دو، سه هفته‌ی دیگر به دنیا نمی‌آید. منتظر مصطفی بودیم. مهدی هم بی‌قراری می‌کرد. ابراهیم نبود. وقتی از تهران آمد، چشم‌های سرخ و خسته‌اش داد می‌



کتاب عاشقان حاجی شهید، ناصر کاروان

زد که چند شب نخوابیده است. گذاشت من بلند شوم. دستم را گرفت و نشاندم زمین و گفت: امشب نوبت من که از خجالتت دربیام. گفتم: ولی تو، بعد از این همه وقت، خسته و کوفته اومدی که... گذاشت حرفم تمام شود. رفت خودش سفره را انداخت، غذا را کشید آورد، غذای مهدی را با حوصله داد، سفره را جمع کرد برد، چای ریخت آورد داد دستم و گفت: بخور. بعد رفت رختخواب را انداخت آمد شروع کرد با بچه ی به دنیا نیامده حرف زدن. به او گفت: بابایی!... اگه پسر خوبی باشی، باید حرف بابات رو گوش کنی، همین امشب بلندشی سرزده تشریف بیاری منزل. می دونی!... بابا خیلی کار داره. همین جا و هم اونجا. اگه نیایی، من همه اش توی منطقه نگران تو و مامانتم. یک امشب رو مردونگی کن، به حرف بابات گوش بده!... آمد سراغ بچه ها. صدای گریه اش را از توی اتاق شنیده بودم که چطور خدا را صدا می کرد. می گفت: شکر. فردا را هم پیش ما ماند. هیچ کس نبود کمکم کند. غذای بچه ها را خودش می داد. به مصطفی آب قند می داد و به مهدی شیر. دکتر گفته بود نباید تا چند ساعت به نوزاد چیزی داد و ابراهیم طاقت گریه و گرسنگی بچه را نداشت و بهش شیر می داد. آن شب را هرگز فراموش نمی کنم. فقط نگاهش می کردم... آخرین باری که داشت برای عملیات خیبر می رفت، دیدم حاجی با حاجی دفعات قبل فرق می کند. همیشه می گفت: تنها چیزی که مانع شهادت من می شود وابستگی من به شماهاست. روزی که مسأله ی شما را برای خودم حل کنم مطمئن باش آن وقت، وقت رفتن من است. مهدی یک کتری دستش بود و با آن داشت بازی می کرد. هی می رفت

سمت باباش و می گفت: بابایی! د. دیدم باباش اصلاً به او اعتنایی نمی کنه. عصبانی شدم و گفتم: مرد حسابی، من هیچی، لااقل به این بچه یک کمی توجه کن. صورتشو برگردوند. رفتم سمتش، دیدم اشک تمام صورت شو گرفته. اونجا بود که فهمیدم حاجی آمده تا از همه چیز دل بکنه... حاج همت دفترچه کوچکی داشت که در آن چیزهای مختلفی نوشته بود. یک قسمت این دفتر، مخصوص نام دوستان شهید او بود. اسم شخص را نوشته بود و در مقابلش هم، منطقه عملیاتی که در آن شهید شده بود. یکی، دو ماه قبل از شهادتش، در اسلام آباد این دفترچه را دیدم. نام سیزده نفر در آن ثبت شده بود و جای نفر چهاردهم، یک خط تیره کشیده شده بود. پرسیدم: این چهاردهمی کیه؟... چرا نوشته ای؟... گفت: «این را دیگر تو باید دعا کنی!...» وقتی راننده آمد، برای اولین بار حاجی نشست دم در خانه و بند پوتین هایش را آرام آرام بست. همیشه این کار را داخل ماشین می کرد. بعد مهدی را بغل کرد، مصطفی را هم من بغل کردم و راه افتادیم. توی راه خندید، به مهدی گفت: بابا، تو روز به روز داری تپل تر میشی. فکر نمی کنی این مادرت چطور می خواد بزرگت کنه؟... نمی گفت: من، می گفت: مادرت... یک هفته گذشت. نه از خودش خبری شد؛ نه از تلفنش. داشتم خودم را برای دیدنش آماده می کردم... خانه را تمیز می کردم و خیلی کارهای دیگر. شبی، حوالی نیمه شب، احساس کردم طوفان شده. به خواهر کوچک ترم، گفتم: انگار میخواد طوفان بدی بشه. گفت: اصلاً باد هم نمی آد؛ چه برسه به طوفان. کمی خوابیدم؛ باز بیدار شدم. گریه هم کردم. خواهرم گفت: چته امشب تو؟...

گفتم: وحشت دارم. گفت: از چی؟... گفتم: از شب اول قبر. گفت: این حرفهای عجیب و غریب چیه که تو داری امشب میزنی؟... صبح روز هفده اسفند ۱۳۶۲ بلند شدم. بچه ها را برداشتم و از اصفهان راه افتادم به سمت خانه خاله ام؛ در شهرستان نجف آباد. با مینی بوس می رفتیم. خواهرم هم بود. رادیوی مینی بوس روشن بود. مارش اخبار ساعت دو بعدازظهر را که پخش کرد، گوش هایم تیز شدند. گوینده، سر خط اخبار را خواند. یکی از آنها، بند دلم را پاره کرد. شک کردم. به خودم گفتم: حتما اشتباه شنیده ای. دوست نداشتم آنچه را که شنیده بودم، بارو کنم. با خودم گفتم: مگر می شود؟ ابراهیم خودش گفت می آیم. خندیدم و گفتم: خودش گفت برمی گرده؛ قول داد به من. یادم نیامد کی قول داده بود. خواهرم داشت نگاهم می کرد. جور عجیبی داشت نگاهم می کرد. پرسید: شنیدی رادیو چی گفت. وقتی دیدم خواهرم هم همان خبر را شنیده، دنیا روی سرم خراب شد. پرسیدم: تو هم مگه... گفت: اوهوم. گفتم: اسم کیو گفت؟... تو رو خدا، راستش رو بگو!... انگار التماسش می کردم اگر هم راستش را می داند، بگوید... گفت: اسم ابراهیم رو... گفتم: مطمئنی؟ گفت: خودش گفت فرمانده لشکر محمد رسول الله (ص)، شهید شد. آبروداری را گذاشتم کنار. از ته دل جیغ کشیدم، جلو مسافرهایی، که نمی دانستند چی شده!؟ سرم سنگین شده بود از جیغ هایی که می زدم. مصطفی؛ بنا را گذاشته بود به گریه و من بلند شدم به راننده گفتم: نگه دار! همین جا نگه دار، می خوام پیاده شم... با شما نیستم مگه من؟ گفتم نگه دار... برشی از زندگی شهید ابراهیم همت، راوی: همسر

کتاب عاشقانای شهادت، ناصر کاروان

✦ شهدا یکی مئه خودشون رو فرستادن برام...

شب میلاد حضرت زینب مادرش زنگ زد برای قرار خواستگار. نمی دانم پافشاری هایش باد کله ام را خواباند یا تقدیرم؟ شاید هم دعاهایش... به دلم نشسته بود. با همان ریش بلند و تیپ ساده همیشگی اش آمد. از در حیات که وارد خانه شد، با خاله ام از پنجره او را دیدیم. خاله ام خندید: مرجان، این پسره چقدر شبیه شهداست!... با خنده گفتم: خب شهدا یکی مئه خودشون رو فرستادن برام... خانواده اش نشستند پیش مادر و پدرم. خانواده ها با چشم و ابرو به هم اشاره کردند که این دو تا برن توی اتاق، حرفاشون رو برزن. با آدمی که تا دیروز مثل کارد و پنیر بودیم، حالا باید با هم می نشستیم برای آینده مان حرف می زدیم. تا وارد شد، نگاهی انداخت به سرتاپای اتاقم و گفت: چقدر آینه! از بس خودتون رو می بینین این قدر اعتماد به نفستون رفته بالا دیگه!... نشست رو برویم. خندید و گفت: دیدید آخر به دلتون نشستم!... زبانم بند آمده بود من همیشه حاضر جواب بودم و پنج تا روی حرفش می گذاشتم و تحویلش می دادم، حالا انگار لال شده بودم. خودش جواب خودش را داد: رفتم مشهد، یه دهه متوسل شدم. گفتم حالا که بله نمی گید، امام رضاع) از توی دلم بیرونتون کنه، پاک پاک که دیگه به یادتون نیفتم. نشسته بودم گوشه رواق که سخنان گفت: اینجا جاییه که می تونن چیزی رو که خیر نیست، خیر کنن و بهتون بدن. نظرم عوض شده. دو دهه دیگر دخیل بستم که برام خیر بشید!... نفسم بند اومده بود، قلبم تند تند می زد و سرم داغ شده بود. توی دلم حال عجیبی داشتم. حالا فهمیدم الکی نبود که یک دفعه نظرم عوض شد. انگار دست امام علیه السلام بود دل من....

قصه دلبری صفحه ۱۶ - روایتی از زندگی شهید مدافع حرم، محمد حسین محمد خانی

جرعه ای از معرفت شهدا

شب عروسی هنگام برگشتن از آتلیه علی آقا به من گفتند. اگر موافق باشید قبل از رفتن پیش مهمان ها اول برویم خانه خودمان و نمازمان را با هم بخوانیم. یک نماز دونفره عاشقانه... و این هم درحالی بود که مرتب خانواده امون به ایشان زنگ میزدند که چرا نمی آئید، مهمان ها منتظرند. من هم گفتم قبول فقط جواب آنها باشما... ایشان هم گفتند مشکلی نیست. موبایلم را برای یک ساعت می گذارم روی بی صدا تا متوجه نشویم. بعد با هم به خانه پر از مهر و محبت مان رفتیم و بعد از نماز به پیشنهاد ایشان یک زیارت عاشورای دلچسب دونفره خواندیم. بنای زندگی مان را با معنویت بنا کردیم و به عقیده من این بهترین زیارت عاشورایی بوده تا حالا خوانده بودم و من آن شب بیشتر به عمق اخلاص و معنویت همسرم پی بردم. خواندن زیارت عاشورا کار همیشگی ایشان بود. هر صبح و شام با تمام وجودش میخواند و سفارش شان هم به من همین بود که هیچ موقع خواندن زیارت عاشورا را فراموش نکن که من هر چه دارم از برکات همین است... حتی از سوریه هم که تماس می گرفتند مرتب این موضوع را یادآوری می کردند...

برشی از زندگی مدافع حرم شهید، علی شاهسنایی



کتاب عاشقانه های شهید، ناصر کاوی

وصیت نامه شهید بابایی به همسرش

شهید عباس بابایی در پانزدهم مرداد ماه سال ۶۶ مطابق با عید سعید قربان به شهادت رسید. از او دو وصیت نامه به شرح زیر باقی مانده است که با هم پی می گیریم:

وصیتنامه اول شهید عباس بابایی

بسم الله الرحمن الرحيم

همسر من! راه خدا را انتخاب کن که جز این راه دیگری برای خوشبختی وجود ندارد. ملیحه جان همانطوری که میدانی احترام مادر واجب است. اگر انسان کوچکترین ناراحتی داشته باشد اولین کسی که سخت ناراحت می شود مادر است که همیشه به فکر فرزند یعنی جگرگوشه اش می باشد. ملیحه جان اگر مثلاً نیم ساعتی فکر کردی راجع به موضوعی هرگز به تنهایی فکر نکن حتماً از قرآن مجید و سخنان پیامبران - امامان استفاده کن و کمک بگیر - نترس هر چه می خواهی بگو. البته درباره هر چیزی اول فکر کن. هر چه که بخواهی در قرآن مجید هست مبادا ناراحت باشی همه چیز درست می شود ولی من می خواهم که همیشه خوب فکر کنی. مثلاً وقتی یک نفر به تو حرفی می زند زود ناراحت نشو درباره اش فکر کن ببین آیا واقعا این حرف درسته یا نه. البته به وسیله ایمانی که به خدا داری.

ملیحه جان به خدا قسم مسلمان بودن تنها فقط به نماز و روزه نیست البته انسان باید نماز بخواند و روزه هم بگیرد. اما برگردیم سر حرف اول اگر دوستت تو را ناراحت کرد بعد پشیمان شد و به تو سلام کرد و از تو کمک خواست حتماً به او کمک کن. تا می توانی به دوستانت کمک کن و به هر کسی که می شناسی یا نمی شناسی خوبی کن. نگذار کسی از تو ناراحت بشه و برنجه. هر کسی که به تو بدی می کند حتماً از او کناره بگیر و اگر روزی از کار خودش پشیمون شد از او ناراحت نشو. هرگز به خاطر مال دنیا از کسی ناراحت نشو.

ملیحه جان در این دنیا فقط پاکی، صداقت، ایمان، محبت به مردم، جان دادن در راه وطن، عبادت باقی می ماند. تا می تونی به مردم کمک کن. حجاب، حجاب را خیلی زیاد رعایت کن. آگه شده نان خشک بخور ولی دوستت، فامیلت را که چیزی نداره، کسی که بیچاره است او را از بدبختی نجات بده. تا میتونی خیلی خیلی عمیق درباره چیزی فکر کن. همیشه سنگین باش. زود از کسی ناراحت نشو از او پپرس که مثلاً چرا این کار را کردی و بعد درباره آن فکر کن و تصمیم بگیر.

ملیحه به خدا قسم به فکر تو هستم ولی می گویم شاید من مردم باید ملیحه ام همیشه خوشبخت باشد. هرگز اشتباه فکر نکنند. همیشه فقط راه خدا را انتخاب بکنند چون جز این راه دیگری برای خوشبختی وجود ندارد. ملیحه باید مجدداً قول بدهی که همیشه با حجاب باشی. همیشه با ایمان باشی. همیشه به مردم کمک کنی. به همه محبت کنی. در جوانی پاک بودن شیوه پیغمبری است و راه خداست. آگه می خواهی عباس همیشه خوشحال باشد باید به حرفهایم گوش کنی. ملیحه هر چقدر میتونی درس بخون. درس بخون درس بخون. خوب فکر کن. به مردم کمک کن. کمک کن خوب قضاوت کن. همیشه از خدا کمک بخواه. حتماً نماز بخون. راه خدا را هرگز فراموش نکن. میشه به خاطر این کلمات بسیار شیرین و پرازش را بسپار ((کسی که به پدر و مادرش احترام بگذارد، یعنی طوری با آنها رفتار کند که رضایت آنها را جلب نماید، همیشه پیش خداوند عزیز بوده و در زندگی خوشبخت خواهد بود. ملیحه مهربانم هر وقت نماز می خونی برام دعا کن.

وصیتنامه دوم شهید عباس بابایی:

بسم الله الرحمن الرحيم

انا لله و انا اليه راجعون

خدایا، خدایا، تو را به جان مهدی (عج) تا انقلاب مهدی (عج) خمینی را نگهدار. به خدا قسم من از شهدا و خانواده شهدا خجالت می کشم وصیت نامه بنویسم حال سخنانم را برای خدا در چند جمله ان شاءالله خلاصه می کنم. خدایا مرگ مرا و فرزندان و همسر مرا را شهادت قرار بده. خدایا، همسر و فرزندانم را به تو می سپارم. خدایا، در این دنیا چیزی ندارم، هر چه هست از آن توست. پدر و مادر عزیزم، ما خیلی به این انقلاب بدهکاریم.

عباس بابایی - ۶۱ / ۴ / ۲۲

۲۱ ماه مبارک رمضان

کتاب عاشقان های شهید، ناصر کاروان



شهید زنده؟!

من در تلفنم، نام همسر من را با عنوان "شهید زنده" ذخیره کرده بودم؛ یک روز اتفاقی آن را دیدم و درباره علتش سوال کردم؛ به ایشان گفتم: آنقدر جوانمردی و اخلاق در شما می بینم و عشق شهادت داری که برای من شهید زنده ای قبل از رفتنش برای آخرین بار صدایم زدو گفت: شماره اش را بگیرم. وقتی این کار را کردم، دیدم شماره مرا با عنوان "شریک جهادم و مسافر بهشت" ذخیره کرده بود. گفت: از اول زندگی شریک هم بوده ایم. و تا آخر خواهیم بود و فکر نکنی دوری از شما برایم آسان است اما من با ارزش ترین دارایی ام را به خدا می سپارم و می روم. آنقدر مرا با خانواده شهدا انس داده بود که آمادگی پذیرفتن شهادت ایشان را داشتم. شام غریبان امام حسین علیه السلام بود که در خیمه محله مان شمع روشن کردیم، ایشان به من گفت دعا کنم تا بی بی زینب قبولش کند. من هم وقتی شمع روشن می کردم، دعا کردم اگر قسمت همسر شهادت بود، من نیز به شهدا خدمت کنم و منزلت را بیت الشهداء قرار دهم... راوع: همسر شهید جواد جهانی

جرعه ای از معرفت شهدا

دو دل شده بودم؛ از طرفی پیشنهاد ازدواج نصرالله ذهنم رو آرام نمیداشت و از طرفی، عدم آشنایی کافی باهاش جواب دادن رو برام سخت کرده بود! تا اینکه یکی از استادام درباره اش با من صحبت کرد و همون صحبت ها آرامش رو به قلم هدیه کرد.

استادم گفت: آقای شیخ بهایی از نظر ایمان خیلی قویه و به خدا نزدیک! به نماز شب و مستحبات هم توجه خاصی داره. اگر می خواد به خدا تقرب پیدا کنه، درخواستش رو بی جواب نذار. با این حرفها دیگه مشکلی برای پاسخ دادن نداشتم... راوی: همسر شهید نصرالله شیخ بهایی

دلبری همسران شهدا

باز آدلبرا که دلم قرار توست... خواستگارها آمده و نیامده، پرس و جو می کردم که اهل نماز و روزه هستند یا نه؛ باقی مسائل برایم مهم نبود. حمید هم مثل بقیه؛ اصلا برایم مهم نبود که خانه دارد یا نه؛ وضع زندگیش چطور است؛ اینها معیار اصلیم نبود. شکر خدا حمید از نظر دین و ایمان کم نداشت و این خصوصیتش مرا به ازدواج با او دلگرم می کرد. حمید هم به گفته خودش حجاب و عفت من را دیده بود و به اعتقادم درباره امام و ولایت فقیه و انقلاب اطمینان پیدا کرده بود، در تصمیمش برای ازدواج مصمم تر شده بود. راوی: همسر شهید حمید ایرانمنش

کتاب عاشقان های شهید، ناصر کاروان

یکی مثل شهدا؟

فهیمة بر سر پیکر پاره پاره همسرش حاضر شد، در حالی که پیراهن سفید پوشیده بود و فریاد می زد: ای همسر شهیدم! شهادتت مبارک! و در مراسم ختم نیز گفت این ختم نیست، که آغاز است، آغاز راهی که همسرم آن را پیمود... فهیمة تا یک سال سفید پوشید و تاکید داشت که اگر غلامرضا با مرگ طبیعی رفته بود باید عزاداری می کرد. او حتی با غلامرضا خداحافظی هم نکرد.
راوی : فهیمة بابائیان شهید غلامرضا صادق زاده

همسر شهید علیرضا یاسی

پسر دایی ام خلبان ارتش بود، من هم دانش سرا درس می خواندم. همین که عقد کردیم، کلی اصرار کرد که باید مستقل زندگی کنیم؛ اما پدر و مادرم می گفتند: «تو هم مثل پسر خودمونی، پروانه هم درس داره؛ زوده حالا بره زیر بار مسئولیت و خانه داری. این جور، همه شما راحتید هم ما خیالمون راحت تره.» سخت بود، ولی این قدر اصرار کردند تا بالاخره قبول کرد. بعد هم، اتاق خودم را که طبقه بالای ساختمان بود مرتب کردیم و یک سال اول زندگی راتوی همان اتاق سر کردیم.... راوی : همسر شهید علیرضا یاسی



کتاب عاشقان های شهید، ناصر کاوی

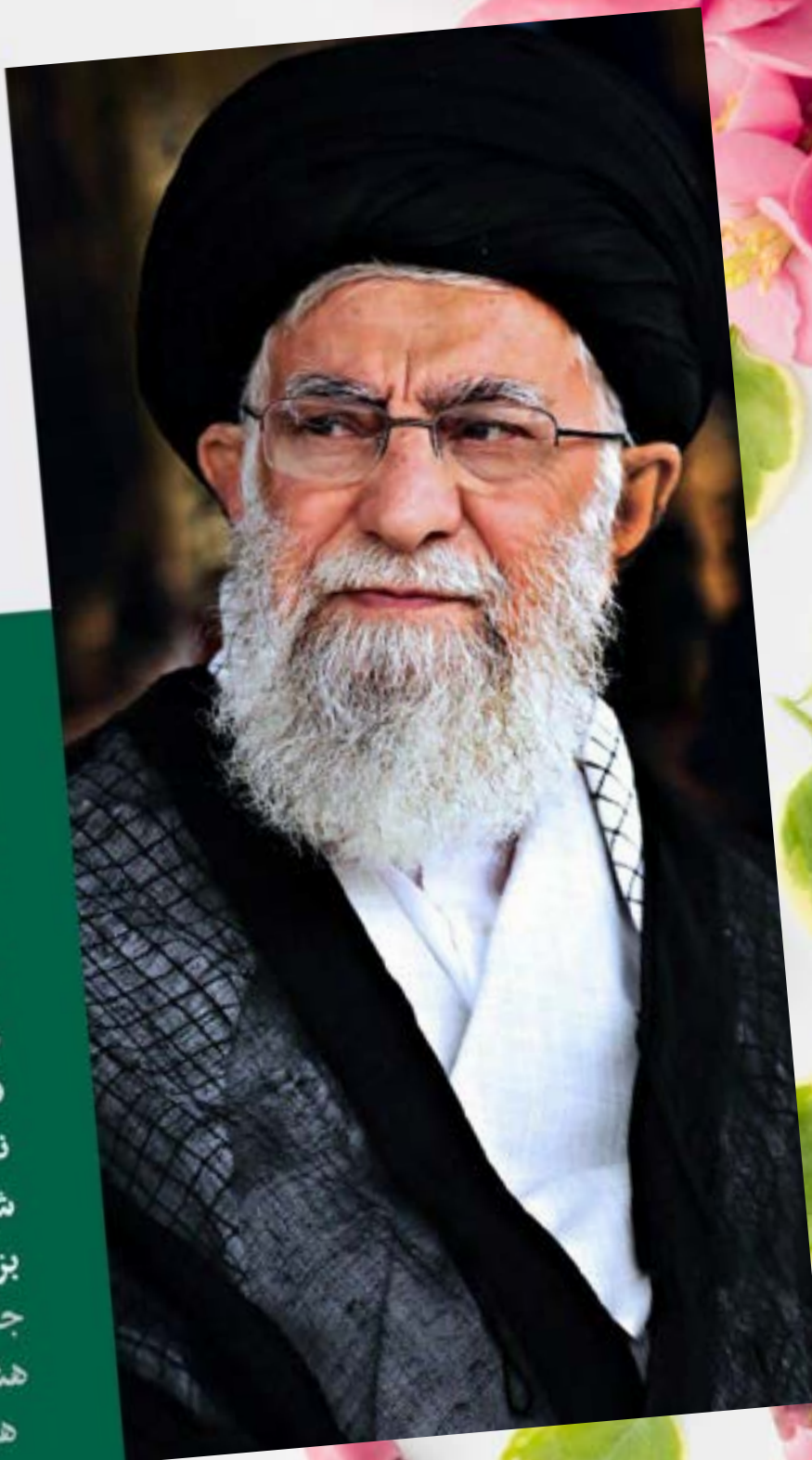
کتاب عائشہ نامہ جامعہ شہداء ناصر کاؤ

زن دوم بگیرید از بیت اخراج می شوید

حتی به شوخی هم در باره تعدد زوجات حرف نزنید



چندی پیش فتوایی منتسب به رهبر انقلاب درباره استحباب تعدد زوجات در شرایط فعلی جامعه در فضای مجازی منتشر شده بود. اخیراً جمعی که به دیدار معظم له رفته بودند از ایشان در این باره سوال کردند که آیت الله خامنه‌ای با شنیدن آن برافروخته شده و متعجب گفتند: اصلاً بنده همچنین فتوایی ندارم و اصلاً همچنین چیزی را قبول ندارم؛ چه کسی این را گفته؟ آقایان حتی به شوخی هم نباید درباره تعدد زوجات حرف بزنند، که باعث دلسردی خانم‌ها می شود. جالب آن که رهبری در محل کارشان هم هشدار داده‌اند که افراد شاغل در بیت اگر همسر دوم اختیار کنند، اخراج می شوند.



کتاب عاشقان های شهید، ناصر کاوی